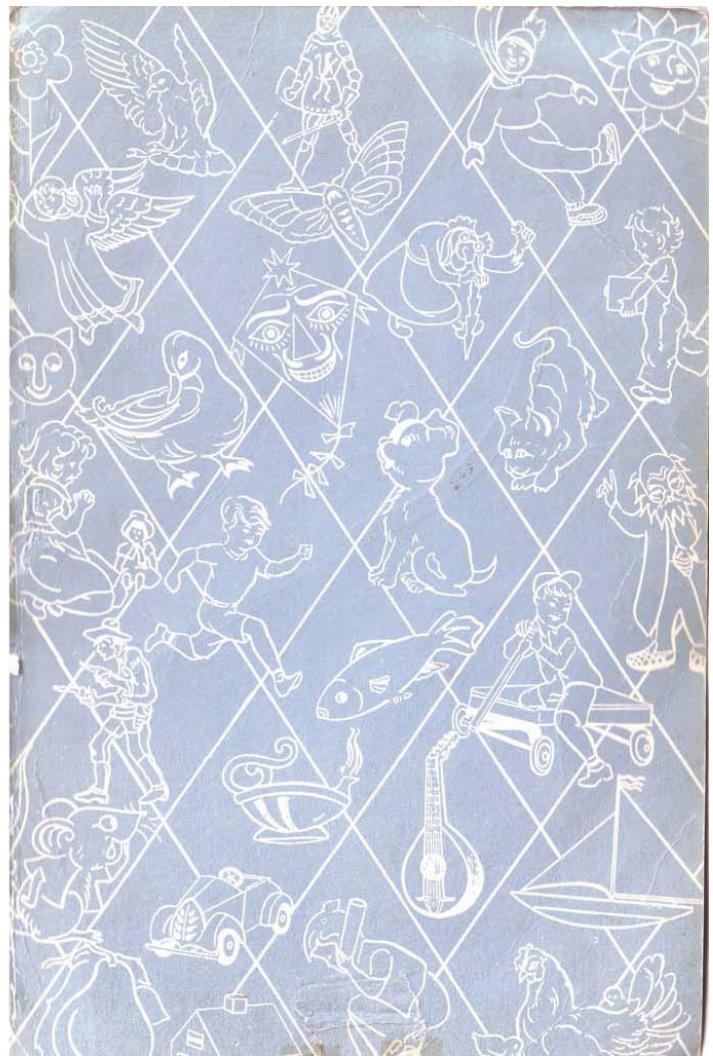
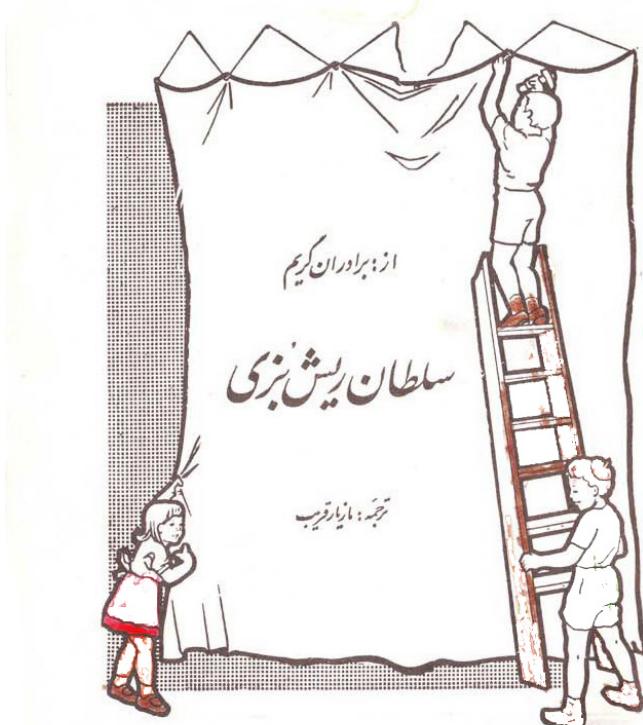


کتابخانی طلائی

۳۳

# سلطان پیش نزدی







## سلطان ریش بزی

پادشاهی، دختری داشت که در زیبایی  
بی همتا بود. این دختر هم می دانست که  
چقدر زیبا و دوست داشتنی است، از این  
روی خیلی خودخواه شده بود و هیچ  
خواستگاری را شایسته خود نمی دانست.  
این شاهزاده نه تنها خواستگاراش را رد  
می کرد، بلکه آنها را مسخره هم می کرد.



پادشاه نگران بود که میادا پیش از آن که دخترش شوهر  
کند، خبر رفتار بد او در میان مردم شایع شود و دیگر هیچ مردی  
به خواستگاری او نیاید. پس جشنی برپا کرد و از همه خواستگاران  
خواست تا به این جشن بیایند.  
وقتی که خواستگاران از راه رسیدند هر کدام از روی  
مقام و شایستگی که داشتند به صفت ایستادند. اول پادشاهان،  
سپس شاهزادگان، دولکها، نجیبزادهها و سرانجام شوالیهها.

سلطان ریش بزی ۳

— سلطان ریش بزی

— کفشدوز و جن‌ها

— مار سفید

— هانس خوشبخت

— قام بندانگشتی

را می خوانید.

در این کتاب داستانهای :

چاپ اول ..... ۱۳۴۳

چاپ چهارم ..... ۱۳۵۴



سازمان کتابخانه ملی

و ایستاده به مؤسسه انتشارات امیر کبیر\*

چاپ سیمیرا

اما شاه گفت: «من قسم خورده‌ام که ترا به اولین گدای باتریت بدhem و باید به قولم و فاکتم .»  
گریه و زاری فایده‌ای نداشت و شاهزاده خانم هر کاری کرد تا مگر پدرش را از دست زدن به این کار بازدارد نشد که نشد، دختر پادشاه زن آوازه خوان دوره گرد شد . وقتی که مراسم ازدواج به پایان رسید ، پادشاه گفت: «من نمی‌توانم اجازه بدhem که یك گدا و زنش در قصر من بمانند . باید هردوی شما هرچه زودتر از اینجا بروید .»

مرد آوازه خوان دختر پادشاه را با خود بیرون برداشت و دختر ناگزیر شد با پای پیاده همراه او راه بیفتند . همین طور که راه می‌رفتند به جنگل بزرگی رسیدند و دختر پادشاه پرسید: «این جنگل قشنگ مال کیست؟» صدایی جواب داد: «مال سلطان ریش بزی است ! اگر زن او شده بودی ، توهم مالک این جنگل می‌شدم .»

دختر با خودش گفت: «آه ، چه ابله بودم ! اگر زن ریش بزی می‌شدم حالا چه زندگی خوبی داشتم .» باز به راه افتادند و این بار به کشتزاری رسیدند که بسیار بزرگ و سرسبز بود دختر پادشاه پرسید: «این مزرعه سرسبز مال کیست؟» صدای مثل پیش جواب داد: «مال سلطان ریش بزی ، اگر زن او شده بودی ، تو هم مالک آن می‌شدم .» و باز شاهزاده خانم پشمیان تر از پیش به راه افتاد . آنگاه به شهر بزرگی رسیدند و دختر پرسید: «این شهر مال کیست؟» و صدای مثل پیش همان جواب را داد . شاهزاده خانم یینوا آهی کشید و گفت: «آه ، چقدر ساده‌لوح بودم ، چرا وقتی که می‌توانستم با او ازدواج نکرم؟» مرد گدا با شگفتی و خشم گفت: «شمنی کی که با بودن من آرزوی

آنگاه دختر پادشاه از صف آنها ، سان دید . اما به هریک از این مردها ایرادی گرفت . یکی خیلی فربه بود و او گفت: «خرمه شراب است !» دیگری خیلی قد بلند بود و او مسخره کنان گفت: «این یکی بیشتر شبیه به چوب قلاب ماهیگیری است تا شوهر !» سومی خیلی کوتاه بود ؛ دختر به پادشاه هم به ریشخند گفت: «نیم وجی !» و همین طور که از کار آنها می‌گذشت ، همه خواستگاران را یکی یکی دست می‌انداخت . و مخصوصاً باسلطان جوانی که به تازگی ریش باریک و درازی گذاشته بود ، باید ادبی بسیار رفتاب کرد و خنده کنان گفت: «هاه ! ریش ، مثل ریش بز می‌ماند !» و از آن روز این سلطان به «ریش بزی» معروف شد .

وقتی که پادشاه دید دخترش همه خواستگاران را مسخره می‌کند ، خیلی خشمگین شد و قسم خورد که او را به اولین مرد تهیه دست و ناجیزی که از درخانه‌اش بگذرد ؛ به زنی بدهد . چند روز پس از این رویداد ، صدای کیمیاگر دوره گردی از زیر پنجه به گوش شاه خورد که آشکار بود مردی است تهیه دست و برای گذراندن زندگی چنانک می‌نوازد و آواز می‌خواند . پادشاه مقابل پنجه آمد و همین که مرد آوازه خوان دوره گرد را دید ، دستور داد او را به کاخ بیاورند . گذا با لباس زنده و کشیش با به اتاق گذاشت ، به فرمان پادشاه برای او و دخترش آواز خواند ، وقتی که آوازش تمام شد ، سرخم کرد و گفت: «پادشاهها . اگر از آواز من خوشتان آمده ، کمی پول به من بدهید !» پادشاه گفت: «پول که چیزی نیست من آقادر از آواز تو خوشم آمده که دخترم را به زنی تو خواهم داد .» دختر پادشاه همین که این حرف را از زبان پدرش شنید ، سخت هراسان شد و زد به گریه ،



زندگی کرد باید با ساختن کوزه و ظرفهای گلی زندگی را بگذرانیم،  
و تو باید آنها را به بازار ببری و بفروشی .  
بار اول ، وقتی که دختر پادشاه به بازار رفت ، کالاهای

شوهر دیگری می کنی ؟ مگر من شایسته تو نیستم ؟ »  
خلاصه آنها به کلبه بسیار کوچکی رسیدند و شاهزاده خانم گفت : « این کلبه کوچک مال کیست ؟ » آوازه خوان جواب داد : « منزل من است » کلبه آنقدر کوچک بود که شاهزاده خانم ناگیر بیرون درایستاد ، و پرسید : « پیشخدمت ها ، کجا هستند ؟ » شوهرش با پوزخند گفت : « پیشخدمت ها ! مگر این جاهم قصر پدرت هست که همه کارها را دیگران برایت بکنند . شاهزاده خانم ، ابتدا کمی اخمهایش را درهم کرد ، اما چون دیدگریزی ندارد ، دست به کار شد . اما کمترین کاری را بلند نبود ، و حتی نمی توانست پخت و پز کند ، از این روی مردآوازم خوان خودش سر گرم به کار شد و خوراک کمی تهیه کرد که اگر شاهزاده خانم گرسنه نبود هیچگاه راضی نمی شد به آن لب بزند . وقتی که غذایشان را خوردند ، خواییدند و فردا ، صبح خیلی زود مرد زنش را بیدار کرد ، چون می بایستی زن خانه را جارو می کرد . آنها چند روزی به این ترتیب با هم زندگی کردند . تا آن که یک روز مرد آوازه خوان به شاهزاده خانم گفت : « زن ، نامنی تو این مدت زیادی بدون پول زندگی کنیم ، تو باید سبد بیافی . »

بعد بیرون رفت و مقداری تر که چوب کند و آنها را به کلبه آورد ؛ اما وقتی که زنش خواست آنها را بیافدو سبد درست کند ترکه ها دست او را بپریدند و خون آلود کردند و شوهرش به او گفت : « می بینم که کاری از پیش نمی بری ، بهتر است نخ برسی . » شاهزاده خانم آغاز به رسیدن کرد ، اما این بار هم رشتلهای نخ انگشتانش را بپرید و از آنها خون آمد . شوهرش گفت : « نازپرورده ! هیچ کاری از دست ساخته نیست . من از ازدواج با تو پیشمانم اما گریزی نیست ، این طور که نمی شود

دید ، به شدت به گریه افتاد و با خود اندیشید : «اگر آن همه مغور و خودخواه نبودم ، من هم می توانستم در میان آنها باشم ». در این وقت ، شیپورها به صدا در آمدند و سلطان ، باشکوه بیار وارد تالار شد ، لباسهای حریر و محمل پوشیده بود و زنجیر طلازی به گردن داشت . همین که چشم سلطان به این آشیز زیبا که نزدیک در ایستاده بود ، افتاد ، دست او را گرفت و از او خواست تاباهم بر قصیدن . شاهزاده خانم تا مدتی دست و پايش را گم کرده بود و نمی دانست چه کار کند ، بعد کوشید خودش را رها کرد ، زیرا دیدکه این همان سلطان ریش بزی است که ازو خواستگاری کرده بود ، و شاهزاده خانم به او خندهید بود . سرانجام التاسها و کوششهای شاهزاده خانم فایدهای نکرد و سلطان دست اورا کشید و به میان تالار رقص برد ، ظرفهای غذا از جیب شاهزاده خانم بیرون افتاد و شکست و همچو را غرق لکه چربی و خامه کیک کرد .

وقتی میهمانان ، این ماجرا را دیدند ، به شدت خندهیدند و دخترلک بینوا چنان خجالت کشید که آرزو می کرد کاش هیچ وقت از آشیز خانه بیرون نیامده بود . سرانجام خودش را از دست سلطان نجات داد و بنای دویدن را گذاشت ولی سلطان ریش بزی او را گرفت و به سینه خود فشار داد و با صدای متینی گفت : «مرا نگاه کن ، شوهرت را نمی شناسی؟» وقتی که شاهزاده خانم به صورت او خیره شد ، شاه افروزد : «بله ، سلطان ریش بزی و موسیقیدان دوره گرد ، هر دویکنفر هستند . حتی من همان سر بازی هستم که ظرفهای را شکستم . من مخصوصاً این کار را کردم تا غرور و خودخواهیت را از میان ببرم .»

در این وقت شاهزاده خانم به شدت گریه کرد و گفت :

سلطان ریش بزی ۹

خیلی قشنگ بود ، مردم همه را از او خریدند و شاهزاده خانم و شوهرش با پول آن مدتی زندگی کردند . وقتی پولها تمام شد ، شوهرش باز برای او ظرفهای گلی آورد و شاهزاده خانم به بازار رفت و آنها را در گوشه ای گذاشت . ناگهان سر باز مستی ، توی خیابان روی اسبش پرید و از روی بشتابهای گلی شاهزاده خانم به تخت گذشت و آنها را هزار تکه کرد . شاهزاده خانم ترسان و گریان به سوی کلبه اش برگشت و وقتی که اتفاقی را که روی داده بود با شوهرش در میان گذاشت ، شوهر او را سرزنش کرد و گفت : «تو رفته ظرفها را در کناری گذاشتی که آنها را این طور بفروشی؟ می بینم که تو برای کار به این سادگی هم ساخته نشده ای . خوب دیگر گریه را بس کن . چند روز پیش که به قصر پادشاه رفته بودم آنها بقول کردند که ترا برای آشیزی بیدیرند . در آن جا می توانی غذایی بخوری و برای من هم کمی بیاوری .»

بنابراین شاهزاده خانم آشیز شد . او ناگزیر بود که به دستور سرآشیز رفتار کند و ظرفهایی کشیف سفره را بشوید و تمیز کند . در جیب های خود ، ظرفهایی گذاشته بود که پس مانده غذاهای سلطان را در آن می ریخت و به این ترتیب او و شوهرش غذایی می خوردند . به زودی شاهزاده خانم از این همه سختی و دربه دری پند گرفت و خود خواهیش را کنار گذاشت و خوش خوی و فروتن شد .

در همان روزها بود که شنید ، سلطان نیاز ازدواج خواهد کرد . از آشیز خواست تا به او اجازه بدهد ، که از دور مراسم ازدواج سلطان را تماشا کند . آشیز پذیرفت و او نزدیک در تالار رقص ایستاد ، و چون میهمانان را با لباسهای زیبا و گرانها یشان

۸ سلطان ریش بزی



## کفش دوز و جن‌ها

روزی، روزگاری، مردکفش دوزی زندگی می‌کرد که زندگیش تنها از همین کفش دوزی می‌گذشت. این کفش دوز، آدم پرکاری بود و کارهایش راهم به درستی انجام می‌داد و به نیکوکاری پرآوازه بود. اما این مرد درستکار زندگی خوب و راحتی نداشت. او در دنیا به‌جز تکه‌ای چرم به اندازه یک جفت کفش، چیز دیگری نداشت. یک شب او این چرم را در نور شمع برید و روی میز کارش گذاشت تا روز بعد یک جفت کفش از آن بدوزد. آنگاه خدای را سپاس گفت و چراغ را خاموش کرد و با آرامش خاطر توتی رختخواب رفت و خوابش بود.

صبح، وقتی که به سوی میز کارش رفت، یک جفت کفش آماده دید. مرد خوش قلب از دیدن آن چه که روی داده بود، زبانش بند آمد و هیچ نمی‌توانست فکر کند آن چه را می‌بیند، حقیقت دارد. کفشهای را برداشت و نگاهی کرد و به



«من شایسته نیستم که زن شبا باشم، چون که زنی ابله و خود - خواهم! اما سلطان ریش بزی گفت: «آن روزها گذشت!، آنها همه برای آزمون تو بود، حالا خوشحالم که تو از همه آن‌آزمایشها سرفراز بیرون آمده‌ای» و بی‌درنگ دستور داد شاهزاده خانم را بردنده او را در شیر و خامه حمام کردند و لباسهای فاخر و درباری به تنش پوشاندند. آنگاه پدر و درباریان شاهزاده خانم آمدند و در چشم عروسی آنها شرکت کردند و آرزو کردند که هردو خوشبخت باشند و به این ترتیب روزگار خوش واقعی شاهزاده خانم، به عنوان ملکه زیبای کشور سلطان ریش بزی آغاز شد.



مثل یک پیاز پوست کنده بر همه بودند. آنها ابتدا چرمهای بر مده شده را برداشتند و شروع به سوراخ کردن و نخ فروبردن و دوختن آن کردند و چنان این کار را با چیره دستی انجام دادند که کفش دوز بهش زد. جن‌ها کارها را تمام کردند و کفش‌های دوخته را روی میز گذاشتند. آن وقت با همان شتاب و سکوتی که آمده بودند، رفند.

فردای آن روز، زن به کمشدوز گفت: «این آدم کوچولوها، مارا توانگر کرده‌اند و ما باید از آنها سپاسگزاری کنیم. من وقتی که دیدم آنها لباسی ندارند تا گرم شوند خیلی ناراحت شدم. فکر می‌کنم بهتر است برای هر کدام از آنها یک پیراهن، یک کت، و یک جلیقه و یک شلوار تهیه کنم. و توهم برای آنها دو جفت کفش کوچک درست کن.»

کفش دوز خوش قلب این فکر را خیلی پسندید و شروع به کار کرد. شبی وقتی که همه چیز آمده شد، لباسها را روی میز گذاشت و آن وقت با زنش مثل شبهای پیش پشت پرده پنهان شدند تا بیستند که این موجودات کوچک‌چه کار خواهند کرد. در حدود نیمه شب جن‌ها آمدند تا مثل همیشه به کار سرگرم شوند که چشم‌شان به لباسهایی که آن‌جا بود افتاد، و خنده‌یدند و دست زدند. بهیک چشم بر هم زدن لباسها را پوشیدند و بنا بر رقص و جست و خیز را گذاشتند، و آن قدر رقص و پایکوبی کردند تا سپیده زد و بعد در حالی که همچنان به رقص و شادی سرگرم بودند از خانه بیرون رفتدند و کفش دوز دیگر هیچ وقت آنها را ندید، اما از آن به بعد تا وقتی که زنده بود هر کاری که می‌کرد، برایش شگون داشت.

زمین گذاشت. سرش را خاراند و چشمکی زد. کفشها وجود داشتند، و او خواب نمی‌دید. به دوخت کفشها نگاه کرد، اما یک وصله و یا جای دوخت هم در سرتاسر آن پیدا نمی‌شد، همه چیز کفش درست و مرتب بود.

در همان روز، یک مشتری آمد و از کفش‌ها آنقدر خوش آمد که پولی خیلی بیشتر از بهای کفش‌های معمولی به او داد. با این پول کفش دوز، به اندازه دو جفت کفش چرم خرید. و همان شب آنها را برید و خوابید تا صبح زودتر بیدار شود و کار خودش را با سرزدن آفتاب آغاز کند.

اما وقتی که صبح زود بیدار شد، باز دید دو جفت کفش، حاضر و آمده روى میزهست. آن روز هم خریدارانی آمدند و برای کفش‌های او پول زیادی دادند و او به اندازه چهار جفت کفش، چرم خرید، و صبح روز بعد آنها را دوخته پیدا کرد. همین طور مدت‌ها این ماجرا ادامه یافت. هرچه شبهای آمده می‌شد، صبح‌ها بفروش می‌رسید. کفش دوز خوش قلب به زودی پیشرفت بسیار کرد و کسب و کارش رونق گرفت.

یک شب پیش از عید کریسمس (زادروز حضرت مسیح) کفش دوز و زنش قوار گذاشتند که یکی از آنها بیدار بماند تا بیستند چه کسی این کفشها را می‌آورد، کفش دوز پیشنهاد کرد که: «من امشب بیدار می‌مانم و مراقب می‌شوم تا شاید بیستند چه کسی به این جا می‌آید و کارهای مران انجام می‌دهد.» زن فکر او را پسندید. آنها از جا برخاستند، و چراغی روشن کردند و پشت یک پرده پنهان شدند تا بیستند چه اتفاقی می‌افتد. در نیمه‌های شب دو تا جن کوچولو آمدند و پشت میز کار کفش دوز نشستند. آنها نه لباسی بر تن داشتند و نه کمشی به پا داشتند، و درست

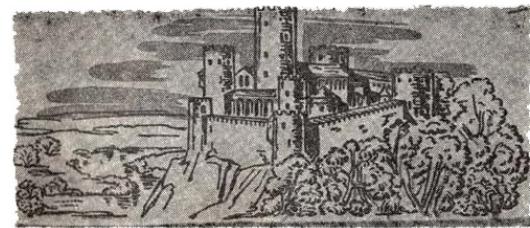
پس از آن که به دقت مار را نگاه کرد، میل زیادی پیدا کرد که این غذای عجیب را بچشد و تکه کوچکی از آن را برید و توی دهانش گذاشت. همین که زبانش به آن خورد هیاهوی زیادی را از پنجره شنید. سرش را بیرون آورد تا گوش بدهد و فرمید که این سرو صد اها مال گنجشک هاست که با یکدیگر حرف می زند و آنچه را در جنگل ها و کشتزارها دیده اند برای هم تعریف می کنند. آن وقت پیشخدمت پی برده که خوردن این غذای عجیب به او توانایی فهمیدن زبان حیوانات را داده است.

اتفاقاً، چند روز بعد انگشتی که ملکه دلبستگی زیادی به آن داشت گم شد. پادشاه به دنبال پیشخدمت درست کارش فرستاد و با خشم بسیار با او گفت و گو کرد و او را دخواهاند. برای آن که تا آن وقت این پیشخدمت تنها کسی بود که تکید صندوق جواهرات سلطنتی را در دست داشت.

به هر حال پادشاه به او گفت که یا باید تا فردا انگشت را پیدا کند، و یا باید ثابت کند که کس دیگری این انگشت را برداشته است و گرنه او را خواهد کشت.

پیشخدمت زاری می کرد که بی گناه است ولی فایده ای نداشت و پادشاه که خشمگین بود او را با لگد از در بیرون کرد. جوان با انوه و دلو اپسی زیاد به حیاط قصر رفت و در فکر بود که چطور فردا ازدم مرگ بکریزد. غرق در افکار جورا و جور بود که چشمش به مرغابی هایی افتاد که در استخر شنا می کردند و به بالهای خود نک می زدند. در این وقت آنها ناگهان با هم شروع به صحبت کردند.

پیشخدمت به حرفهای آنها گوش داد و شنید که یکی از آنها می گفت که چگونه در آن سوی استخر در آبهای شیرین



## مار سفید

در روز گاران پیش، پادشاهی بود که خیلی دانا بود. چیزی نبود که این پادشاه از آن بی خبر باشد. گویی او راز همه دانش ها و فنها را می دانست.



این پادشاه خوی شگفت آوری داشت. هر روز پس از ناهار، وقتی که میهمانها می رفتند، جوان مورد اعتمادی که پیشخدمتش بود، ظرف سربسته ای رامی آورد. حتی این پیشخدمت هم نمی دانست درون ظرف چیست؟ چون پادشاه تا وقتی تنها نمی شد، هرگز سر آن را باز نمی کرد.

روزی پیشخدمت جوان حس کنجکاویش تحریک شد تا بینند توی ظرف چیست و چون توانست در برابر کنجکاویش ایستادگی کند، ظرف را به افق خودش برد. پس از آن که در را به دقت قفل کرد، سر آن را برداشت و دید مار سفیدی توی آن خواهید است.



کرد .

آن وقت سوار بر اسب شد و بعد از مدتی به نظرش رسید

مار سفید ۱۷

ریشهای گل سوسن روییده است . دیگری با ناراحتی تعریف می کرد که سینه اش به سختی درد می کند ، چون او انگشت را با پس مانده بیوه هایی که از پنجه اتاق ملکه پایین ریخته بودند ، فروداده است . پیشخدمت بیش از این درنگ نکرد ، به کنار استخر رفت و چنگ انداخت و گردن مرغابی را گرفت و آن را به آشپز خانه برد و به آشپز گفت : « این مرغابی را بکش و برای شام بپز ! بین چه چاق و چله است ! » آشپز دستی به چینه دان مرغابی زد و گفت : « آه ، خیلی هم چاق است . خیلی خوب ! غذای لذتی خواهد شد ! مرغابی را سر بریدند و در روده های او ، همان طور که پیشخدمت انتظار داشت ، انگشت ملکه پیدا شد . پیشخدمت حالا دیگر با پیدا کردن انگشت گرانهای ملکه می توانست بیگناهی خودش را به پادشاه ثابت کند و پادشاه برای جبران این بیدادگری که او را دزد خواهده بود به او اجازه داد که در عوض هر چه دلش می خواهد از او بخواهد . اما پیشخدمت از همه دنیا تنها یک اسب و کمی پول خواست ، چون خیلی شیفتة دیدنیهای دنیا بود . شاه خواهش پیشخدمتش را پذیرفت و دستور داد به او یک اسب زیبا و چالاک و کمی پول دادند .

پیشخدمت ، آنها را گرفت و به راه افتاد . پس از کمی راه به رودخانه ای رسید و دید سه ماهی لای نی ها گیر کرده اند و دارند نفس نفس می زنند . از آن جا که زبان ماهیها را می دانست و می توانست پی ببرد چه می گویند ، خیلی زود فهمید که ماهیها چه می خواهند و چون مردم هر بان و خوبی بود ، از اسب پیدا شد و سه ماهی اسیر را توی آب ول کرد . آنها با خوشحالی دم تکان دادند و سرشان را از آب بیرون آوردند و گفتند : « مانزا فراموش نمی کنیم و چون جان ما را نجات دادی ، ما هم تلافی خواهیم

۱۶ سلطان ریش بزی

شهر بسیار شلوغ بود . یک مرد سوار ، در شهر می‌گشت و فریاد می‌زد : « دختر پادشاه خواهان شوهر است . اما هر که بخواهد افتخار عروسی با او را داشته باشد ، باید اول آزمایش سختی بدهد و اگر در این آزمایش پیروز نشود ، جانش را برسر این کار خواهد باخت ! »

مردان زیادی آماده ازدواج با دختر پادشاه شدند اما از عهده آزمایش بر نیامدند و جان خود را از دست دادند . تا آن که جوان برآن شد ، بختش را بیازماید و در این راه از همه چیز نهاد ، بیش پادشاه رفت و خودش را خواستگار شاهزاده خانم معرفی کرد . پادشاه که نمی‌خواست دست دخترش را در دست یک پیشخدمت بگذارد ، شرایط بسیار دشواری را پیش پای او گذاشت . اما پیشخدمت همه را پذیرفت و پادشاه هم دستور داد تا سربازانش اورا به کنار دریا بردند و در پراپر چشمانش انگشتی را به میان امواج پرت کردند . آن وقت پادشاه از او خواست که به ته دریا برود و انگشت را بیرون بیاورد و گفت : « اگر بدون انگشت بالا آمدی ، باید باز به ته دریا بروی و آنقدر این کار را تکرار کنی که جان بدھی . »

مردم دلشان به حال این جوان زیبا و رشید می‌سوخت ، اما چاره‌ای نبود چون خود او همه اینها را به جان پذیرفته بود و حالا می‌باید یکی پس از دیگری از عهده این آزمایش‌های دشوار برآید . همگی کنار رفتند و جوان را در ساحل دریا تنها گذاشتند . جوان مدتی به فکر فرو رفت که چه باید بکند . ناگهان دید که سه ماهی شناکنان به سوی او می‌آیند . اول تعجب کرد اما بعد ماهیها را شناخت . چون آنها همان ماهی‌هایی بودند که اوجانشان را رهانده بود . ماهی میانی صدفی به دهانش گرفته بود که آنرا

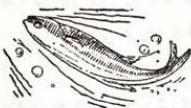
که صدایی را از لای شنهای زیر پایش می‌شنود . خوب که گوش کرد ، صدای پادشاه مورچگان را شنید که شکایت و ناله می‌کرد : « من آرزو دارم که آدمها با حیوانات ناشیان ، روی ما راه نزوند . این اسب با اسم‌های سنتگیش همه مردم کشور مرا بدون هیچ رحمی به کشتن خواهد داد . » جوان همین که این صدا را شنید ، اسب خودش را کنار برد و شاه مورچگان به او وعده کرد : « ماترا به خاطر خواهیم داشت و این خوبی را جبران خواهیم کرد . »

حالا دیگر راه او از جنگل می‌گذشت . در آن جا یک جفت کلاغ را دید که روی یک شاخه درخت ، کنار لانه‌شان نشسته‌اند و از ناتوانی خود برای کملک به بچه‌هایشان شکایت می‌کنند و می‌گویند . « بروید دنیال کارتان . ما دیگر نمی‌توانیم شکمتان را سیر کنیم ، شماها آن قدر بزرگ شده‌اید که بتوانید غذای خودتان را به دست بیاورید ! »

بن موجودات بینوا روی زمین افتادند و با بالهای کوچکشان پرپر زدند و گفتند : « بیشیند ما چقدر بیچاره‌ایم ! ما را به حال خودمان رها کرده‌اند در حالی که ما کوچکتر از آن هستیم که بتوانیم غذای خودمان را به دست بیاوریم .. » جوان پیاده شد و اسپش را با خنجر کشت و آزارا برای غذای بچه کلاغ‌ها گذاشت . بچه کلاغها با قدرشناصی فراوان گفتند : « ما می‌شیم به فکر شما هستیم و سرانجام این خوبی را جبران خواهیم کرد . » جوان چون اسپش را کشته بود ناگزیر شد بقیه راه را باید پیاده بزد . روزها و شبها زیادی را از میان بیابانها ، جنگلهای گذشت ، دیگر کفشهایش هم ژنده و پاره شده بودند تا آن که سرانجام به شهر بزرگی رسید .

می‌یافت، تا آن که یک روز که خسته و درمانده به جنگلی رسید تا کمی زیر شاخ و برگش درختها استراحت کند، از میان شاخه‌ها صدای خش خشی را شنید و سبب طلاibi به میان دستهایش افتاد. در همان وقت سه کلاع پرواز کنان آمدند و روی گردن او نشستند و گفتند: «ما سه تا همان بچه کلاع‌هایی هستیم که جنماد را از گرسنگی رهایی دادی. وقتی که ما شنیدیم تو در جستجوی سبب طلاibi هستی، به آن سوی دریا به ته زمین رفته، آنجایی که درخت زندگی وجود دارد، و این سبب را برایت آوردم.»

جوان با شادی فراوان، پیش شاهزاده خانم برگشت و سبب را به او داد. این بار دیگر شاهزاده خانم بهانه‌ای نداشت، و سرانجام پذیرفت که با جوان عروسی کند. آنها سبب طلاibi درخت زندگی را بین خودشان بخش کردند و عاشق یکدیگر شدند و سالهای سال به شادکامی زندگی کردند.



به سوی جوان انداخت. وقتی که جوان پوست صدف را باز کرد، حلقه طلا درونش بود.

جوان با شادی بسیار برگشت و اینگشت را به پادشاه داد و انتظار داشت که پادشاه بقولش وفاکد. اما شاهزاده خانم غرور، گفت که جوان شایسته او نیست و نمی‌خواهد با او عروسی کند و باز از جوان خواست که آزمایش دیگری را انجام دهد. این بار دختر به باغ رفت و با دست خودش ده گونی دانه‌های ارزن را توی چمن‌ها پاشید و گفت: «فردا قبل از طلوع آفتاب، همه این دانه‌ها باید توی گونی‌ها باشد و یک دانه ارزن هم نباید از بین برود.»

جوان تمام شب را با افسرده‌گی و اندوه بسیار توی باغ نشست و نمی‌دانست چه کار باید بکند؛ تا این همه ارزن دوباره جمع‌آوری شود. شب داشت تمام می‌شد و روز فراموشید که او با شگفتی بسیار دید که هر ده کیسه‌ای که در نزدیک اوست، پر شده است. پادشاه مورچگان در تمام شب با هزاران هزار از مورچه قدر شناس تمام دانه‌های ارزن را جمع کرد و بودند و درست سر ساعت که شاهزاده خانم توی باغ آمد، گونی‌های ارزن پرشده بود. اما شاهزاده خانم باز هم سرخستی نشان داد و کار دشوارتری را از پشخدمت خواست و گفت: «تو دو امتحان داده‌ای. اما تا وقتی که سبب طلاibi درخت زندگی را برای من نیاوری، من نمی‌توانم خودم را راضی کنم که زن تو بشوم.»

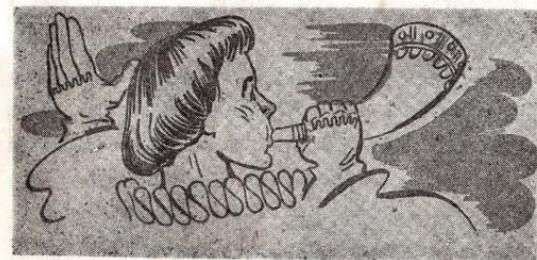
جوان نمی‌دانست که اصلاً چنین درختی وجود دارد، اما تصمیم گرفت تا وقتی زور در پاهایش هست جست و جو کند. او برای دست یافتن به سبب طلاibi، تمام جنگلهای سرزمینهای دور را زیر پا گذاشت، اما هرچه بیشتر جست و جو می‌کرد، کمتر

هانس تکان تکان می خورد و سنگینیش او را خسته کرده بود.  
در همان حالی که پیش می رفت، سوارکاری دربرابر اش نمایان شد. او به تاخت اسب می راند. هانس با صدای بلند گفت:  
«آه چقدر سوارکاری عالی است. وقتی آدم روی اسب سوار می شود، مثل آنست که روی صندلی نشسته، در حالی که من باید توی این گرد و خالک با پای پیاده بار این شمش طلا را هم روی دوش بکشم».

سوار که کلمه «طلا» را شنیده بود و پی برد که «هانس» آدم ساده دلی است، بازرنگی گفت: «اگر بخواهی، می توانیم عوض کنیم. من اسبم را به تو می دهم و تو هم شمش طلا را به من بده». هانس از ته دل گفت: «روی چشم، اما من صادقاً نه می گویم که شما نمی توانید این بارستگین را بردارید!» مرد پیش از آن که هانس بتواند تغییر عقیده بدهد از اسب پیاده شد و طلا را گرفت و هانس را به سوی اسب برد و دهانه را به دست او داد و گفت: «حالا هر وقت بخواهی تندتر بر روی با زیبات اسای غدغد دربیاور و بلند به سر اسب فریاد بکش «بیر! بیر!

هانس سوار بر اسب شد و با خوشحالی به راه افتاد. هانس چون مدتی پیاده راه رفته بود و بار سنگینی هم به دوش داشت از سواری لذت می برد. پس از مدتی با خودش فکر کرد شاید بهتر باشد که بتازد. بنابراین مثل آن مرد فریاد زد: «بیر! بیر!» و اسب به تاخت رم کرد و پیش از آن که هانس بفهمدقضیه از چه قرار است با سرمهعلقی زد و توی گودالی افتاد. اگر دهقانی به موقع نمی رسید و گاوشن را به سوی اسب نمی برد، اسب فرار کرده بود. هانس بلند شد و مشتی به اسب زد و با عصباً نیت گفت:

هانس خوشبخت ۴۳



## «هانس خوشبخت»

هانس پسرک خدمتکاری بود که مدت هفت سال تمام، با درستی و امانت بسیار برای اربابش کار کرده بود. یک روز پیش اربابش رفت و گفت: «دوره خدمت من تمام شده و من می خواهم به منزلم، پیش مادرم بروم، خواهش می کنم



اگر دستمزدی، پیش شما دارم به من بدهید!» اربابش به مهربانی جواب داد: «تو هفت سال تمام با درستی و وفاداری به من خدمت کردی و به اندازه خدماتت باید پاداش بگیری.»

آنگاه دستور داد به هانس یک شمش طلا دادند که به بزرگی سرش بود. «هانس» دستمالش را بیرون آورد و طلا را توی آن پیچید و آن را روی شانه اش گذاشت و راه منزلش را، که در دهکده‌ای بود، پیش گرفت. شمش بزرگ طلا روی شانه



پدرد قصاب می خورد .  
هانس موهايش را از روی چشمانش کنار زد و گفت :  
« اوهو ! اوهو ! چی به خیالت رسیده ؟ من هیچ میلی به گوشت

هانس خوشبخت ۴۵

« من دیگر هیچ وقت سوار این اسب نمی شوم . چه کسی همچو  
یابوی چموشی را می خواهد سوار شود ؟ صاحب یک گاو بودن  
خیلی بخوبی از این است . یک گاو هر روز به آدم شیر و پنیر و کره  
می دهد . آه ! چرا من این اسب را با گاگو عوض نکنم .» روستایی  
گفت : « خیلی خوب ، من گاوم را با اسب چموت عوض می  
کنم .»

هانس از این معامله خوشحال شد و دهقان هم با شادی  
زیاد گاو را به هانس داد و روی اسب شیرجه رفت و به تاخت دور  
شد .

« هانس » گاو را جلو انداخته بود و آهسته آن را  
می راند . پس از راهی طولانی به کاروانسرای رسیدند ، هانس  
ایستاد و باشوق زیاد هرچه غذا باخودش آورده بود خورد . و پس  
از آن باز گاو را به سوی دهکده مادریش ، راند . همان طور که  
روز گرمه و باز هم گرمتر می شد ، هانس هم تشنه تر می شد . و  
فکر می کرد : « این طور نمی شود ، گاو عزیز ! من شیر می خواهم  
و کمی هم استراحت لازم دارم ». گاو را به درخت بست و چون  
سطلن نداشت ، شبکلاهش را زیر شکم گاو گرفت و هرچه سعی  
کرد تتوانست یک قطره شیر بدشود . گاو که خسته شده بود چنان  
لگدی به او پراند که هانس نقش زمین شد و توی خاکها غلتید و  
در حالی که سرش را گرفته بود ، آه و ناله را سرداد .

در این وقت قصابی آمد که روی چرخ دستی اش بچه مخوکی  
را گذاشتند بود و آنرا به جلو می راند . قصاب با دیدن حال نزار  
هانس پیش آمد و به او کمل کرد تا سریا باشد و هانس آنچه  
را بسرش آمده بود برای او تعریف کرد . قصاب گفت : « گاو تو  
هیچ وقت یک قطره شیر هم نمی دهد . برای آنکه پیر است و فقط

در این ناراحتی تازه به من کمک کن ! تو بهتر از من این دوربر را  
می‌شناسی و می‌توانی خوک را قایم کنی . خوکم را بگیر و غازت  
را بده .

پسر بچه جواب داد : «این کار خطرناکی است ؛ اما من  
امیدوارم که باعث بدینختی تو نشده باشم ». و بی‌درنگ خوک را  
از او گرفت و از سوی دیگر جاده راه افتاد و هانس هم در حالی  
که غاز را زیر بغل گرفته بود و در دل از آن همه‌خوبی پسرک  
سپاسگزار بود ، به طرف منزلش راه افتاد.

همین طور که داشت در راه باز گشت به منزلش ، از آخرین  
دهکده می‌گذشت ، چاقو تیزکی را در کنار بل دید که چرخ چاقو  
تیزکی اش را می‌چرخاند و آواز خوانان می‌گفت :

«چاقو ، قیچی ، تیغ ، تیز می‌کنیم»  
«چاقو تیز کن کم گیر میاد .»

«هانس» کمی به تماسا ایستاد . بعد گفت : «از آوازی  
که می‌خوانید این طور برمی‌آید که ، باید پیشه و درآمد خوبی  
داشته باشید ». چاقو تیزکن جواب داد :  
«بله . یک چاقو تیزکن واقعی مردی است که همیشه  
جیب‌هایش پر از پول است . اما غاز شما چقدر عالی است . از  
کجا این را خریدید ؟»

«هانس» گفت : «آن را نخریده‌ام ، خوکم را دادم و این  
را گرفتم» مردگوشایش تیز شد و بی‌برد که طرف باید آدم  
ساده‌لوحی باشد ، با شگفتی ستایش آمیزی پرسید : «خوب خوک  
را از کجا به دست آوردی ؟» - هانس گفت :  
- «باگاوم که آن را با اسبی عوض کرده بودم ، معامله  
کردم .»

گاو ندارم ؛ این گاو خیلی پوست کلفت است . اگر بچه خوک  
خودت را بگویی باز مزه‌ای دارد .»  
قصاب گفت : «خیلی خوب ، حالا معامله‌ای می‌کنیم ،  
گاوت را با بچه خوک من عوض کن !» هانس ساده دل با شادی  
فراوان گفت : «آه ... چقدر خوب شد» و گاو را به او داد و بچه  
خوک را گرفت و باز راه افتاد و از اینکه همه‌چیز به دلخواه او  
شده است ، خوشحال شد .

در این وقت پسر بچه‌ای سرراحتش توی جاده آمد که  
غاز سفید زیبایی را زیر بغلش گرفته بود و به او گفت : «روز  
بغیر !»

هانس گفت : «روز توهمن بخیر !» و دوباره از بخت  
خودش و معاملات پرفایده‌ای که کرده بود ، با او حرف زد .  
پسر بچه تعریف کرد که این غاز را برای جشن تعیید می‌برد - و  
گفت : «راستی که این غاز چقدر سنگین است ، آخر در هشت  
هفته این همه چاق شده است . هرجا بش را که دست بزنی از نوکش  
چربی و روغن چکه می‌کند . به چه غازی !»  
«هانس» غاز را به دست گرفت و گفت : «بله ؛ اما خوک  
من هم کمتر از این نیست .»

همان طوری که «هانس» داشت حرف می‌زد ، پسر بچه  
خوب خوک را ورانداز کرد و سرش را با تردید و دودلی تکان  
داد و بالاخره گفت : «اگر به جای تو بودم ، درباره این خوک آن  
همه حرف نمی‌زدم . همین روزها یک فر خوک شهردار را دزدیده  
و من می‌ترسم که این خوک زیر بغل تو ، همان باشد . اگر کسی  
ترا تعقیب کند ، برایت خیلی بد می‌شود .»  
«هانس» ساده دل خیلی دستپاچه شد و گفت : «خدایا ،

سر اجام احساس کرد که دیگر نمی‌تواند با آن سنگ بزرگ راه  
برود و آرزو کرد کاش هر گز این سنگ بزرگرا با خودش نمی‌آورد.  
در این وقت رودخانه بزرگی را دید که از نزدیک او می‌گذشت.  
تصمیم گرفت در کنار آن بنشیند، نفسی تازه کند و استراحت نماید.  
سنگ را با مراقبت زیاد کناری گذاشت، سپس دستش را توی آب  
فروبرد تا به گودی رودخانه پی ببرد. رودخانه چندان ژرف نبود،  
برگشت و سنگ را کمی جلوتر آورد، اما در این وقت سنگ با  
صدای بلندی به میان آب غلتید و به ته رودخانه رفت. «هانس»  
جستی زد و خودش را از آب بیرون کشید و خدا را شکر کرد که  
بدون هیچ زحمتی از دست بارش نجات یافته است و به خود  
گفت: «در زیر آسمان خدا هیچ کس به اندازه من خوشبخت  
نیست!»

و با قلبی روشن و خوشحال راه خود را ادامه داد تا به  
منزل مادرش رسید.



هانس خوشبخت

۳۹

مرد پرسید: «اسب را از کجا آورده؟»  
هانس پاسخ داد: «یک شمش طلا به بزرگی سرم برای  
آن دادم.» مرد چشمهاش از شگفتی گردش و شتابان گفت که:  
«خب خب شمش را چطور گیر آورده؟»  
«مزد هفت سال خدمتم بود.»  
چاقو تیز کن گفت: «می‌بینم که تو هر دفعه با چیز بهتری  
معامله کرده‌ای. اما حالا اگر می‌خواهی همین طور که راه می‌روی  
صدای پول از جیب‌هایت بیاید، قطعاً بخت با تویار شده است.»  
هانس پرسید: «خوب، چطور می‌شود به این شروت  
رسید؟»  
چاقو تیز کن گفت: «تو باید مثل من چاقو تیز کن بشوی.  
در این کار به چیزی غیر از یک سنگ چاقو تیز کنی، احتیاج نداری.  
من سنگی به تو می‌دهم و غازت را می‌گیرم. قبول داری؟»  
هانس گفت: «این چه سؤالی است که از من می‌کنی؟  
چرا خوشبخت‌ترین مرد جهان نشوم؟ معلوم است که می‌بذریم.  
چاقو تیز کن یک سنگ بزرگ معمولی را که در نزدیکی  
او روی زمین افتاده بود برداشت و گفت: «بیا، این سنگ عالی.  
بگیر و با دقت از آن استفاده کن!»

«هانس» سنگ را گرفت و غاز را به چاقو تیز کن داد و  
با شادمانی به راه افتاد. در حالی که مست این خیال بود که چه قدر  
آدم زرنگ و باهوشی است، و پیش خودش فکر می‌کرد: «باید  
از این پس، خوشبخت‌ترین وداراتین آدم روی زمین باشم،  
چون همه‌چیز، همان‌طور روی داد که من می‌خواستم.»  
«هانس» هنوز راه زیادی نرفته بود که خسته و گرسنه  
شد، چون از سپیده دم تا آن وقت غروب، هم‌اکن راه رفته بود.

که بعد از مدتی پسری به اندازه شست دست دهقان به آنها بدهد.  
ملکه پریان، داستان بچه کوچک و ریزه را شنید و رفت  
تا او را بیند و گفت که او مادر خدادادی اوست واسم «توم بند  
انگشتی» را به او داد. آنگاه دیگر پریان را هم خبر کرد و دستور  
داد برای این بچه لباس درست کنند. آنها کلاهی از برگ بلوط  
و پیراهنی از تار عنکبوت و ژاکتی از خار بوته و شلواری از پر و  
جورابی از پوست سیب زمینی و کفشی از پوست موش با خز  
ساختند.

پس از مدتی توم بندانگشتی، کمی بزرگتر شد و هرسال  
که از سنش می گذشت جسورتر و پرسروصدایار می شد. مثلا یک بار  
وقتی که با همباریش سرگرم بازی با هسته گیلاس بود، همه هسته  
هایش را باخت. اما با زرنگی زیاد تری کیسه کی از بچه ها رفت  
و داشت با جیب های پر از هسته بیرون می آمد که همه او را  
دیدند و یکی گفت: «آها! این همان جایی است که می توانی  
هسته آبالوهایت را برداری اما من ترا در همانجا جبس می کنم!»  
ونخ کیسه را کشید و دور سرتوم بست و آن را آقدر تکان داد  
تا توم از حال رفت.

این ماجرا گذشت، تا این که یک روز صبح مادر توم داشت  
آش می بخت که باز فضولی و شیطنت توم گل کرد و وقتی مادرش  
نبد از کارهای طرف بالا رفت و چون خم شد توی دیگ افتاد  
و هرچه خواست فریاد بکشد، نتوانست، چون، لعابهای آش  
روی دهانش افتادند و نگذاشتند کلمه ای از دهانش خارج بشود.  
وقتی مادرش دیگ جوشان را بزمین گذاشت توم چنان جستی  
زد که مادرش خیال کرد، آش جادویی شده و آن را از پنجه پایین  
ریخت. آدمی از آنجا عبور می کرد. چشمش به غذا که افتاد، آنها



### توم بند انگشتی

سالها پیش از این، جادوگری زندگی  
می کرد که «مرلین» نام داشت. یک روز  
«مرلین» به لباس گدائی درآمد و به یک  
کلبه روستائی رسید. دهقان به مهربانی  
با او رفتار کرد و زنش هم برای او یک



طرف شیر و تکه ای نان تازه آورد.

با آن که در کلبه دهقان، همه چیز مرتب و منظم بود،  
دهقان و زنش غصه دار به نظر می رسیدند. مرلین از آنها سبب  
نگرانی شان را پرسید، و بی برد که این زن و شوهر، چون بچه دار  
نمی شوند، غصه می خورند.

زن گفت: «اگر بچه ای را که خدا به ما می داد به اندازه  
شست شوهرم هم بود راضی می بودم .»

مرلین این فکر را که پسر بچه ای را که به اندازه شست  
دست باشد، پسندید و چون جادوگر بود، خیلی خوب بلد بود

سروج آمد ، این ریزه مرد را به دربار برد و بزودی از نزدیکان  
و مشاوران ویژه شاه شد .

روزی پادشاه در باره پدر و مادر توم از او سؤالاتی کرد  
و چون فهمید که پدر و مادرش تهیست هستند ، به او گفت اگر  
بخواهد می تواند به منزلش برگردد و دیداری از آنها بکند و پولی  
به آنها بدهد . توم سخت از این فکر خوشحال شد . پادشاه او را  
به خزانه جواهراتش برد و گفت هرچه می تواند از آن جواهرات  
بردارد . توم کیسه ای را که به اندازه حباب آب بود برداشت و سه  
سکه نقره در آن انداخت .

این بارستگینی بود ولی او باید آنرا بپیشش می گذاشت  
و به خانه می رفت . تمام روز و شب و روز بعد را راه رفت ، وقتی  
که به خانه رسید از شدت خستگی از حال رفت و بیهوش افتاد .  
مادرش او را بلند کرد و بوسید و توی رخخواب گذاشت .

توم چند روزی در خانه ماند و بعد گفت که باید به دربار  
برگردد ، چون پادشاه او را دوست دارد . مادرش چتر کوچکی  
ساخت و توم را روی دسته اش گذاشت و آنرا بطرف قصر پادشاه  
پرواز داد . همان طوری که توم داشت در فضا پرواز می کرد ،  
آشپز هم داشت یک کاسه آش داغ برای پادشاه می برد . توم پایین  
آمد و یکراست توی کاسه آش افتاد و آش را به صورت آشپز  
پراند . سرتا پای آشپز کلیف شد .

آشپز خشمگین شد و به پادشاه گفت که توم عمدآ او را  
کلیف کرده است . چون پادشاه سرگرم کارهای دیگر بود ، و  
فهمید که آشپز چه گفت ، آشپز هم توم را به قلاب تلموش  
انداخت و زندانی اش کرد . هفته های زیادی گذشت تا یک روز  
شاه خواست که توم را پیش او ببرند و چون از بی گناهی او باخبر

توم بدانگشتی ۳۴

را جمع کرد . و داشت آنها را توی کوله پشتی اش می ریخت که  
توم جین بلندی کشید . عابر چنان ترسید که غذا را روی زمین  
ریخت و فرار کرد . توم از لعاب بیرون آمد و باشتاب هرچه بیشتر  
به سوی منزل دوید . وقتی به منزل رسید مادرش اورا توی فنجان  
چای انداخت و صابونی کرد ؛ چون او پراز خمیر آش بود .  
چند روز بعد مادر توم او را با خود بیرون برد تا شیر  
گاو بدوشد . باد شدیدی می وزید و مادر توم می ترسید که میادا  
باد او را با خود ببرد ، بنابراین او را به بوته ای بست . گاو که  
کلاه بر گش بلوطی توم را دیده بود ، خیال کرد خوراکی خوبی است  
و توم را یک لقمه کرد . توم از دندانهای بزرگ گاو ترسید و فریاد  
زد : «مادر ! مادر !»

مادرش پرسید : «توم ، کجا هستی !» توم جواب داد :  
«این جا توی دهان گاو !»  
مادر توم نمی دانست چکار بکند . اما چون گاو ، صدای  
توم را شنید ، توم را از دهانش بیرون انداخت . مادر توم هم او -  
را توی پیشندش بست و به خانه برد .

و باز روزی دیگر ، پدر توم برای او یک تازیانه حصیری  
درست کرد ، تا توم بتواند گاوه رانی کند ! یک روز وقتی که توم  
گله گاوه را به چرا برد بود ، پایش سرخورد و به زمین افتاد .  
کلاغی او را دید و به مقار گرفت و به هوا برد ، وقتی از دیدرس  
دور شدند . کلاغ او را پایین انداخت . توم در دریا افتاد و یک  
ماهی او را بلعید ولی بزودی ماهی را صید کردند و هه آشپز خانه  
پادشاه برداشت .

وقتی که آشپز شکم ماهی را پاره کرد ، توم جستی زد .  
آشپز از دیدن این منظره ناگهانی زبانش بند آمد ، بعد که حواسش

۳۴ سلطان ریش تزی

چون لباسهای توم، توى شکم ماهی و آش پادشاه خراب شده بود . شاه دستور داد لباس تازه‌ای برای او درست کنند . خیاط پریان به کمل او آمد و برایش لباسی از پرپر وانه بافت و پوتین هابی از پوست جوجه دوخت ، و سوزنی همانند شمشیر و موش خاکستری رنگی به جای اسب به او داد .

توم بالباسهای تازه‌اش خیلی تماشی شده بود ، مخصوصاً وقتی با درباریان دیگر سوار براسب خود (موش) می‌شد ! یک روز وقتی که با دیگر همراهان شاه به شکارگاه می‌رفتند ، و داشتند از مزرعه‌ای می‌گذشتند ، گربه‌ای به سوی آنها آمد و پیش از آن که بشود کاری کرد ، موش را گرفت . توم دلیرانه جنگید . اما گربه طعمه‌اش را پس نمی‌داد . در این پیکار بزرگ ، توم زخمهای زیادی برداشت اما در این وقت ملکه پریان آمد و توم را به کشور خودشان برد تا از آنجا دیدن کند . توم چندسال در آن جاماند . وقتی که به کاخ پادشاه برگشت ، شاه دستور داد یک صندلی طلایی برای او درست کنند تا بتواند پشت میز سلطنتی بنشیند و همچین دستور داد کالسکه‌ای درست کنند که شش موش آن را بکشند . توم سالهای زیادی با خوشبختی زندگی کرد و در همه‌جا به دلاوری وزیر کی پرآوازه شد .



شد ، توم را بخشید و او باز هم مثل گذشته از نزدیکان و مشاوران پادشاه شد و عنوان شوالیه را از شاه گرفت و از آن پس توم معروف به «سر توماس تمب» شد .

## امیر کبیر منتشر کرد است:

پیش‌بی جواب بلند  
آسترید لیندگرن  
ترجمه‌گلی امامی

پیش‌بی د دیاهای جنوب  
آسترید لیندگرن  
ترجمه پوران صلح کل

پیش‌بی د دیاهای جنوب دومن کتاب از سری پیش‌بی است. نخستین کتاب، پیش‌بی جواب بلند است که گلی امامی به فارسی برگردانده است و سومین کتاب پیش‌بی به کشتنی می‌گوید، ترجمه فرموده است. در این کتاب دوازده قصه آمده است. ای پیش‌بی هنوزم در کلیه ویکولا زندگی می‌کنم، ای پیش‌بی باعث بهبود خاله‌لورا می‌شود، ای پیش‌بی یک لغت نازه پیدا می‌کنم، ای پیش‌بی جلسه امتحان ترتیب می‌دهد، ای پیش‌بی نامه‌ای دریافت می‌کنم، ای پیش‌بی پدر عرش شکستی می‌رود، ای پیش‌بی به ساحل می‌رود، ای پیش‌بی با کوسه دست و پنجه نرم می‌کند، ای پیش‌بی با چشم و باک دست و پنجه نرم می‌کند، ای پیش‌بی از دست جیم و باک پدنتک می‌آید، ای پیش‌بی جزیره کنی را ترک می‌کند، ای پیش‌بی جوراب بلند علاقه‌ای به بزرگ شدن ندارد. ای پیش‌بی دختری است مو قمز که مانند تمامیه ها دلستگی زیادی بهداشتی دارد. دو همیزی ای پیش‌بی، به ناهای تامی و آنیکا، خوش سینما و نازین هستند. ای پیش‌بی دختری است جسور و سرزنه و نیرومند و بذله گو در واقع همه فن حرفی. قصه نخست، دلیری و جسارت و شیطنهای ای پیش‌بی را بازگو می‌کند. در قصه دوم، ای پیش‌بی روزی به سراغ آنیکا و تامی می‌رود، زیرا آنها سرموق به سراغ ای پیش‌بی نیاده بودند، خاله‌لورا را دریزن آنها می‌بینند، خاله‌لورا از بیماری اعصاب رنج می‌برد، ای پیش‌بی در پیش خاله‌لورا شیرین زبانیها می‌کند و قصه‌ها می‌باشد و در مقابل قصه‌های عجیب خاله‌لورا که اغلب برای خودنمایی تعریف می‌کند، ای پیش‌بی بالا مسلسل گفت اگریزتر از آن را تعریف می‌کند، دریخاله‌لورا را سرجای خودمی‌نشاند. در آخرین قصه، ای پیش‌بی، تامی و آنیکا، در یک مجلس مرور و شادی که تونیب داده بودند، بدیختیها و گرفتاریهای بزرگترها را می‌شمارند و اذار می‌شوند که بزرگ شدن صرف ندارد، زیرا به نظر ای پیش‌بی بزرگ شدن به ایلات دادن و دیگر گرفتاریهایش نمی‌ازد، پس وقتی می‌خورند تا بزرگ شوند و لی... .

پیش‌بی جواب بلند یازده قصه را در بزم گزید: آمدن ای پیش‌بی جوراب بلند به کلیه ویکولا، ای پیش‌بی و در گیری او در یک دعوا، گرگم به هوای ای پیش‌بی ای پیش‌بی رفته است و درخت بالا رفتن ای پیش‌بی، ای پیش‌بی در تدارک یک پیکنیک، ای پیش‌بی به میزک می‌رود، آمدن دزدها به منزل ای پیش‌بی، مهمانی رفتن ای پیش‌بی، ای پیش‌بی فهرمان می‌شود، چشم تولد ای پیش‌بی. خامن آسترید لیندگرن می‌نویسد: «تولد ای پیش‌بی در یکی از روزهای سال ۱۹۴۰ (۱۳۰۰) اتفاق افتاد. در آن روز دخترم کارین که هفت ساله بود از من خواست قصه‌ای برایش بگویند، برسیدم چه قصه‌ای؟ گفت قصه ای پیش‌بی للنگستر و می‌بدم (ای پیش‌بی) جوراب بلند. این اسم را کارین در آن لحظه از خودش درآورد. اسم غریبی بود. منهم می‌آنکه از او بیرسم ای پیش‌بی چه کسی است شروع کردم به گفتن قصه‌ای غریب. دخترم فوراً از پیش‌بی خوش آمد. دوستانش هم همین طور همکی می‌خواستند فقط قصه ای پیش‌بی را بشنوند و بس». در قصه نخست، تصویری از محیط زندگی ای پیش‌بی به دست داده می‌شود. ای پیش‌بی دختر عجیب است و خیلی جسور و دلیر است و به تنهایی زندگی می‌کند، زیرا مادرش وقتی که ای پیش‌بی کوچک بود و بعد ها پدرش نیز در یک سانحه دریایی جان پیدر. پس ای پیش‌بی به کلیه ویکولا اسباب کشی کرد و در همسایگی او دو کودک بودند به ناهای تامی و آنیکا، در نخستین دیدار، آن دو کودک مرنهای عجیبی از ای پیش‌بی می‌شوند و ای پیش‌بی مادرش را فرشته و پدرش را پادشاه آدمخوارها معرفی می‌کند. در ضمن ای پیش‌بی ادعا می‌کند که سراسر دنیا را گشته است و در میان حرفهایش از کشورهای گوناگون نام می‌برد. قصه‌ها شگفت‌آور و سرگرم کننده و از شور و جذیه لبالب است.

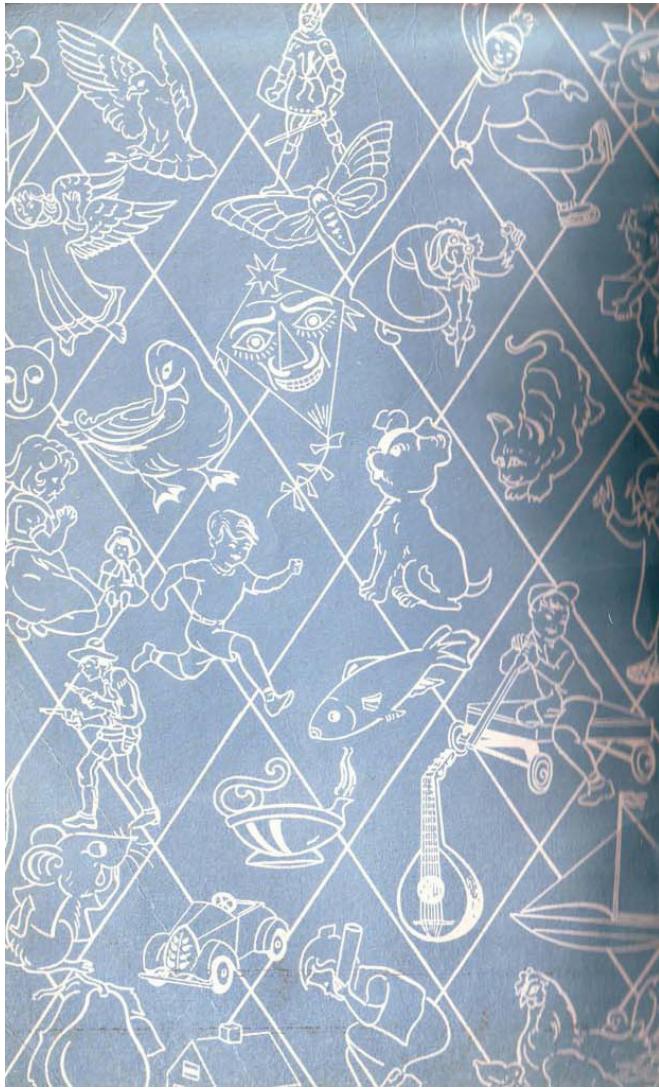
پی پی به کشته می «د»  
آستریدلیندگرن  
ترجمه فرمود

گنج «د»  
لو...ه هانس کریستین آندرسن  
ترجمه اردشیر نیکپور

ا... زن طبلای بدکلیسا رفت و محراب تازه آن را دید که با تصویرهای نقاشی و مجسمه های فرشتگان زیبا آراسته شده بود. همه این چهره ها، چه آنها که بر برد های نقاشی در میان هاله ای از نور می درخشید و چه آنها که از چوب راشده شده و رنگ خورده و زریگار گشته بود، زیبا و دلفریب بود. زف آنان جون هر تو خورشید می درخشید و بداستی شگفت‌الکیز بود، لیکن خورشید ادوند بسیار زیباتر از آنها بود...]  
چهارمین دفتر فراهم آشده از آثار هانس کریستین آندرسن بدینگونه آغاز می -  
ند. با توصیف های پلذیر و قصبه های دوست داشتنی از سرزمین واقعیت های رلح و شورین و سرزین افسانه های ناباور که انعطاف قلم آندرسن آن را به باور آنکه آن پرده است سرزین افسانه ها جایی است که در آنجا خوبی و بدی و در رو قرار می کیرند و همیشه این خوبی است که بر بدی غلبه می کند و را نی، بلاید را از پا می اندازد.  
قصه های گردآمده در این مجموعه عبارتند از: گنج زر، داستان والد سارداد آنه و دخترانش، سرگین گردانگ، هر چیزی به جای خوبی نیکوست، غول، دختری که پاروی نان نهاد، بر گیر کودک، شمع موی و شمع بیهی، خوشبخت نر از همه، مرغدانی، برای خود آدمی شدن.

ای ای دختر ک شیطان و زورمند که حامی بجهه های ضعیف است و دوست خوبی برای آنها بشمار می آید، با هر کار و رقتارش ماجرا بی پدید می آورد گفتنی و شنیدنی.  
پدر ای ای، ناخدای با شهامت و مهاری است. پی پی به کشته می «دد» دارای نه قصه است. ای ای هنوز در کلبه ویکولا زندگی می کند، ای ای به خرید می رود، ای ای ناسه ای می نویسد و پهدو سه می رود، ای ای با بجهه های مدرسه به گردش بیرون شهر می رود، ای ای به بازار مکاره می رود، کشته ای ای شکسته است، آدم مهی بددیدن ای ای می آید، ای ای مهمانی خدا حافظی می دهد، ای ای به کشته می رود. در یادداشت ترجم چنین آمده است: «... این کتاب ماجراهای برخودهای عجیب و تقریباً غیرقابل تصویری را به ذهن می آورد. هر ماجرا به همان اندازه که غیرقابل تصویر است، به همان اندازه پرچمی، شیرین و لبال از عواطف و شور و هیجان دختر کی بیباک است. دختر کی که در غایت، از شور و شرهایش می پرهیزد و بددو دوست کوچک و مهربان خویش می پیوندد. و این چنین زندگی به گونه ای تازه هبایز پا دراز می کند و آغاز این زندگی با در ک تازه ای که بددست می دهد، خود آغاز شگتیهای بسیار و شگتیهای پریاری است.»

در قصه نخست تصویری از زندگی ای ای در کلبه ویکولا داده شده است. ای ای در این خانه بtentهایی زندگی می کند، فقط اسبی به ایوان بسته شده است و بیمونی به اسم نلسون بیش ای ای است. ای ای تمام کارهایش را خودش انجام می دهد، حتی خود او به خرید می رود. ای ای اندک سوادی دارد که در کشته بدرش، از ملوانی فراگرفته است ولی کافی نیست، او پس از اینکه نامه ای بالغطهای ایلامی می نویسد، به وسیله دوستش تامی، متوجه می شود که پاید مدرسه برود و درس بخواند. ای ای در مدرسه نیز خوشبختگیهایی می کند و کارهای شگفت‌الکیزی انجام می دهد...



شازاده کوچولو  
(کتابهای طلایی)  
نوشته آنوان سن نگزوبیری  
ترجمه محمد تقاضی

شازاده کوچولو قصه روی گردانی از آدمهای بزرگ است و بیزاری از دنیاپاشان،  
دنیای پاییند به رسم و قرارهای خشک. «آدمهای بزرگ همیشه احتیاج به -  
توضیحات دارند.»

اگزوپیری هوانورد نویسنده یا نویسنده هوانورد شازاده کوچولو، «نشاندارترین  
کارهاش را با چاشنی طنز و آبرزنگی از خیالبردازی و عواطف بشری به سادگی  
می‌پیراید با این تلقی که آدمهای بزرگ یک روز بجه بوده‌اند. اگزوپیری بعلاوه  
بسیار شیرین ساده و چاندار می‌نویسد. جانمایه بیشترین آثار او بشردوستی و  
ستایش انسان است.» پرداز شبانه او باستایش «آندره زیند» روبرو شد. قلمه و  
خلبان جنگ، که این آخری زندگینامه دوران جنگ و سیاهیگری او است از  
نوشته‌های مانندگار اگزوپیری به شمار می‌آید. شازاده کوچولو شعری است در قالب  
نثر و شعری با بیان شاعرانه. عکس‌های کتاب را خود نویسنده نقاشی کرده است.

فهرست سالانه انتشارات خود را منتشر گرده‌ایم.  
علاقه‌مندان می‌توانند به آدرس «تهران‌شهرضا»-اول وصال شیرازی شماره ۲۸-۲۹ را روابط  
عمومی مؤسسه انتشارات امیر کبیر» برای ما نایه بنویسند تا فهرست سالانه را برای ایمان  
ارسال داریم.

بها : ۳۰ ریال



- ۵۳ ماجراجوی خانواده راینسون
- ۵۴ کنتمونت کریستو
- ۵۵ وحشی کوچولو
- ۵۶ الماس خدای ماه
- ۵۷ هر کوکل
- ۵۸ پسر پرنده
- ۵۹ دختر مهریان ستاره ها
- ۶۰ شجاعان کوچک
- ۶۱ بلبل
- ۶۲ امیل و کار آگاهان
- ۶۳ شاهزاده خانم طاووس
- ۶۴ کریستف کلصب
- ۶۵ ملکه زنبور
- ۶۶ امیر ارسلان نامدار
- ۶۷ ترسو
- ۶۸ آینه سحر آمیز
- ۶۹ جانوران حق شناس
- ۷۰ غربه سخنگو
- ۷۱ سبب جوانی و آب زندگانی
- ۷۲ بسیج چوپان و گاو نر
- ۷۳ اسب سفید
- ۷۴ آسیاب سحر آمیز
- ۷۵ گنجشک زبان بریده
- ۷۶ دو برادر
- ۷۷ ازدهای شمال
- ۷۸ خواننده تصویرها

- ۴۳ راین هود و دلاوران منگل
- ۴۴ خر گوش مشکل گشا
- ۴۵ راینسون کروزو
- ۴۶ سفرهای گلوبور
- ۴۷ پری در باتلی
- ۴۸ صندوق پرنده
- ۴۹ پسر لشند انتشتی
- ۵۰ فندک جادو
- ۵۱ با فروی جراغ بدست
- ۵۲ شاهزاده موطلانی
- ۵۳ سلطان ریش بزری
- ۵۴ خر آواز خوان
- ۵۵ آدمک چوبی
- ۵۶ جادوگر شهر زمرد
- ۵۷ سام و حشی
- ۵۸ سگ شمال
- ۵۹ آلیس در سرزمین عجایب
- ۶۰ اسب سر کش
- ۶۱ جلک غول کش
- ۶۲ آیو انهو
- ۶۳ آرزوهای بزرگ
- ۶۴ بازمانده سرخ بوستان
- ۶۵ کیم
- ۶۶ دور دنیا در هشتاد روز
- ۶۷ سرگذشتمن
- ۶۸ لور نادون
- ۶۹ هکلبری فین
- ۷۰ ملا نصر الدین
- ۷۱ غریث در بای
- ۷۲ قائم سایر

### از این سری منتشر

#### کرده ایم :

- ۱ اردک سحر آمیز
- ۲ گفشهای دلورین
- ۳ نهنگ سفید
- ۴ فندق شکن
- ۵ بشه بینی در از
- ۶ آرلور شاه و دلاوران میزگر
- ۷ سندباد بحری
- ۸ اوئیس و غول یاک چشم
- ۹ سفر علایی همار گو پو لو
- ۱۰ جزیره گنج
- ۱۱ هایدی
- ۱۲ شاهزاده های پرنده
- ۱۳ سفید برفی و گل سرخ
- ۱۴ شاهزاده و گدا
- ۱۵ اسپار تاکوس
- ۱۶ خیاط کوچولو
- ۱۷ جزیره اسرار آمیز
- ۱۸ خلیفه ای که لک لک شد
- ۱۹ دیوید کاپر فیلد
- ۲۰ الماس آبی
- ۲۱ دن کیشوت
- ۲۲ سه قفتگدار

سازمان کتابسازی طراحی

وابسته به مؤسسه « انتشارات امیر کبیر »

